

تعليق

الهه محمدي

تهران - ۱۳۹۶



سرشناسه : محمدی، الهه
عنوان و نام پدیدآور : تعلیق / الهه محمدی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری :
شابک : 978 - 964 - 193 - 200 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیوبی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۸۷۷۹۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

تعلیق

الهه محمدی

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی.

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 200 - 0

گفتم که چرا رفتی و تدبیر تو این بود.

گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود.

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود.

گفتا که نگو مصلحت دوست چنین بود.

همیشه پاییز که می‌رسد، دلم برگریزان می‌شود. نمی‌دانستم پاییز امسال چه
ارغوانی و زرد ویران می‌شود.

شک ندارم که تاریخچه جنون، به نبودن در نیمه شبی باز مجنون می‌شود...

تقدیم به چشمان بارانی «مادرم»

و به یاد خاله‌ی سفرکرده‌ام «زهرای پادا»

تو که بدون بال، سبکبال پریدی و رفتی؛ در آغوشی خدا آرام بخواب!

«همیشه در قلبمی!»

فصل ۱

همهمه‌هایی که از صبح در سرش پیچیده بود، هر لحظه اوج می‌گرفت. آن شب زیباترین لحظه‌های زندگی‌اش را رقم می‌زد. به هر سو می‌نگریست همه با شوقی وصف‌ناپذیر برایش سر و دست تکان می‌دادند. در آن میان کسانی چون پدر و مادر او را عاشقانه‌تر زیر نظر داشتند. گه‌گاه نم‌اشک را در نگاه مادر حتی پدرش می‌دید.

این قصه زیبا برای نوعروسی که تنها فرزند «مهندس صدرا» به حساب می‌آمد با هیجان بیشتری شروع شده بود.

تمام هیاهو و هیجانات آن شب یک جای خالی را برایش تداعی می‌کرد و اجازه نمی‌داد از لحظه‌های لذت‌بردار. نمای خانه‌ی مهندس صدرا او را از صداهای ذهنی‌اش بیرون کشید. کنار نوعروسی که به راه افتاد و میان شادی اطرافیان تا جایگاهش خرامان خرامان قدم برداشت. درون میل که فرو رفت با دیدن شور و نشاط جوانان میان سالن، ناخودآگاه تصویری در ذهنش جان گرفت و لبخندی شیرین کنار لبش نشست که از دید همسرش دور نماند. نو عروس سرکنارگوش مرد جوان گذاشت و با طنازی گفت:

– شب داره به آخر می‌رسه خوشحالی سروش خان؟

سر سروش به سمت نوعروس چرخید و پر شیطنت نگاهش کرد. به نرمی نگاهش روی صورت زیبای دختر جوان دور می‌زد.

– هنوز تو شروع قصه زندگی مون موندم تبسم. هنوز به جورایی تو شوکم که چطور با این سرعت آشنا شدیم و کارمون به ازدواج کشید! اون وقت سرکار از انتها می‌گی؟

تبسم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– بایدم تو شوک باشی عزیز دلم! بابام هنوز باور نمی‌کنه، یه دفعه چی شد که دُر دونه شو سپرد دست شما.

سروش سرش را به تبسم نزدیک کرد.

– بد مالی که گيرت نیومده عروس خانم! دروغ می‌گم؟

تبسم لبخند ملیحی بر لب نشانده. طور خاصی به سروش نگاه کرد که خوشایند داماد جوان بود.

– تو خانواده صدرا آسی... بهت می‌بالم.

سروش به زیبایی خندید. دستش را از پهلو دور تبسم حلقه کرد و گفت:
– توام تکی فدات...

تبسم ظاهری اخم‌آلود به خود گرفت.

– ارادت مخلصانه‌تون باعث شد سرمو گول بمالی تا دور برخی خواسته‌هام خط بکشم و مراسم اون‌طور که دوست دارم برگزار نشد.

سروش لب‌گزید و با لحن متعصبانه‌ای گفت:

– اجازه می‌دادم مراسم مختلط باشه بهت خیلی خوش می‌گذشت؟

نوعروس با طنز می‌گفت:

– الان کی داره با نگاهش ما رو می‌خوره؟

– الان فرق داره تبسم جان! فقط اقوام درجه یک هستن.

– با اینکه داری توجیه می‌کنی، اما من حتم دارم به خاطر پدرت قبول نکردی.

سروش لبخند محوی بر لب راند و گفت:

– شک نکن... اما اگه باهاشون هم عقیده نبودم مطمئن باش متقاعدش می‌کردم.

تبسم برای آنکه بحث جمع شود با نارضایتی گفت:

– باشه! حق با توه.

سروش با لحنی تاثیرگذار پرسید:

– از من دلگیری عروس خانم ملوس؟

نگاه زیبای تبسم با عطشی تند روی چشمان سروش سرازیر شد. لبخند دلچسبی خط لبانش راگشود و گفت:

– اگه می‌گفتی یه عقد ساده تو محضر بازم قبول می‌کردم چون بدبختانه عاشقت شدم.

سروش خنده کنان گفت:

– چه خوبه این قدر راحت و بدون پранتز قریون صدقه‌ام می‌ری.

– دارم شفاف‌سازی می‌کنم تا در آینده کارمون به درگیری‌های ذهنی با خودمون یا عالیجنابان مشاور نیفته.

– کارت عالی‌ه عزیزم! در واقع بی‌نظیره.

تبسم با لحن جدی‌تری گفت:

– جدی می‌گم سروش! خیلی خوبه هر چی تو دلمونه بهم بگیم.

– باهات موافقم.

– پس ممکنه بگی چرا این قدر با حسرت به جمعیت وسط سالن نگاه می‌کنی؟

انگار مطلبی دل سروش را نوازش داد.

– به شور این جوونا نگاه می‌کنم و لذت می‌برم.

– وا مگه خودت پیری؟ پاشو برو بین شون.

سروش لب باز کرد تا اصل حرفش را بزند؛ همان موقع یکی از دوستان تبسم برای خداحافظی پیش آمد. صحبت دختران جوان که کمی خصوصی شد، سروش خود را کمی کنار کشید. تمام مدعوین آخر شب را از نظر گذراند. بالای سالن کاملاً مربع خانه مهندس صدرا، پدر و مادر و اقوام خودش را دید که مشغول خوش و بش بودند. در مجاورت آن‌ها خانواده عموی تبسم نشسته و در ادامه اقوام درجه یک عروس و داماد. صندلی عروس و داماد را پشت دیوار پهنی مابین سالن پذیرایی و نشیمن قرار داده بودند تا از هر سو در معرض دید باشند. خودشان را سرگروه تئاتری دید که جوانان وسط سالن نقش بازیگران را داشته و آن دو کارگردان این پیس بودند.

درست پشت سر بچه‌های در حال پایکوبی، گروه پر صدای ارکستر و نوازنده‌هایش جای گرفته بودند. گرچه پدرش با برنامه آخر شب موافق نبود و ترجیح می‌داد همه از هتل به خانه بروند، اما سروش او را متقاعد کرد تا به نظر تبسم هم احترام گذاشته و به خاطر او و خانواده‌اش آن‌ها را همراهی کنند.

آقای شمس مردی سخت پایبند به اصول مذهبی بود و اینگونه مجالس را نمی‌پسندید، از این رو همراه خانواده‌اش دورترین نقطه سالن را برگزیده و

آنجا نشستند.

سروش نگاهی به اطراف انداخت و کمی عقاید پدر را زیرو رو کرد. در نظرش فکر او آن قدرها هم خشک نبود که برادرش از آن تعریف می‌کرد. سروش مانند تبسم اولین فرزند بود با این تفاوت که او تک فرزند و سروش دارای برادری کوچک‌تر از خودش بود. گرچه جوانان فامیل برایش سنگ تمام گذاشتند، اما جای خالی سیاوش همچنان آزارش می‌داد.

نفس بلندی از سینه بیرون فرستاد و بیشتر به سیاوش اندیشید؛ برادری که با تمام تفاوت‌ها، شاید بی‌تفاوتی‌اش از او برای سروش بت ساخته بود. واقعاً سیاوش را می‌ستود و عاشق مسلکش بود. اکثر رفتارها و خلق و خوی سیاوش مغایر ایده‌های سروش بود حتی جرات فکر کردن به کارهای سیاوش را نداشت، اما جسارت و شخصیت او را دوست داشت. سیاوش بر خلاف سروش و پدرش در قید و بند هیچ اصلی نبود. در واقع تمام عقاید پدر را به صخره گرفته و به سبک خود زندگی می‌کرد.

آزادی بی‌حد و حصر از ایده‌هایش بود و با حاشیه زندگی کردن مشکلی نداشت. اصلاً برایش مهم نبود دیگران در موردش چه قضاوتی می‌کنند. خونسرد و بی‌تفاوت از کنار عصبانیت پدر می‌گذشت و این مساله برای آقای شمس که مردی معتقد و متعهد به اصول مذهبی بود صورت خوشی نداشت.

به عقیده سروش برادرش از آن همه جوش و خروش پدر مکدر بود، اما به روی خود نمی‌آورد. در مقابل آقای شمس عقیده سروش را باور نداشت و معتقد بود سیاوش به دنیا آمده تا مامور عذاب او باشد. سیاوش

با شنیدن این جملات زهرخندی تحویل پدر می‌داد و می‌گذشت. در نظر سروش لبخند بی‌صدا و کمرنگ سیاوش پر از معنا بود، اما پدر هیچ‌گاه او را باور نداشت.

علیرغم تمام تفاوت‌های فردی دو برادر، سروش آرزو می‌کرد هر لحظه سیاوش از راه برسد و شادی‌اش را کامل کند.

فکر به سیاوش رهایش نمی‌کرد و باز بر بخت بدش لعنت فرستاد چون با گم کردن گوشی‌اش شماره تماس‌های دوستان صمیمی سیاوش را از دست داده و نمی‌توانست او را پیدا کند. تنها توانست با پیغام دادن به پدر یکی از دوستان سیاوش به اطلاع او برساند که با سروش تماس بگیرد چون کار مهمی با او دارد.

در دوره زمانه‌ای که تلفن از دست بشر پایین نمی‌افتاد، سیاوش جز معدود جوانانی بود که هیچ علاقه‌ای به ور رفتن با گوشی همراه نداشت و اکثر اوقات گوشی‌اش در حالت سکوت یا خاموشی به سر می‌برد.

لب‌های سروش که آویزان شد تبسم را متوجه خود کرد.

– باز چه موضوعی مغزتو اشغال کرده؟

سروش نگاهی به تبسم انداخت و با دیدن دختری که هنوز کنارش ایستاده بود، کنارگوش تبسم گفت:

– خداحافظی دوست طولانی نشده؟ خوبه گفت عجله داره!

تبسم خنده‌کنان گفت:

– دلش می‌خواد بره، اما هنرنمایی بچه‌ها پاهاشو به زمین دوخته.

سروش با هیجان خاصی گفت:

– اگه سیا اینجا بود و دوست هنرنمایی داداش مو می‌دید چی می‌گفت؟!

اون وقت مطلقاً از اینجا تکون نمی‌خورد.

لب و لوچه‌ی تبسم آویزان شد و گفت:

– که این طور! پس از غیبت برادر بی‌تفاوتت دپرسی.

برای آنکه تبسم را از سوتفاهم خارج کند گفت:

– پیش داوری نکن خانم. خودت دیدی که برنامه‌های ما چطور همه رو غافلگیر کرد حتی خودمون رو! پس این سیاوشه که می‌تونه از ما طلبکار بشه.

– داری توجیه می‌کنی سروش؟ برادرت می‌تونست خودشو به مراسم ما برسونه.

– وقتی نمی‌دونیم کجاست و تلفنشم جواب نمی‌ده، چطور باید پیداش می‌کردیم عزیز من؟!

– من چنین چیزی رو نمی‌پذیرم! آخه مگه می‌شه طی دو ماه هیچ ارتباطی با مادرت نداشته باشه؟!

نگاه سروش دوری در فضا زد تا کمی بی‌پرده‌تر از خصوصیات فردی سیاوش برای همسرش بگوید و توضیح بدهد که برادرش پس از اتمام امتحانات همراه تعدادی از دوستان جوانش راهی سفر شده و از تلفن بازی خوشش نمی‌آید. در واقع پدر و مادرش با تمام دلواپسی به خصلت سیاوش عادت کرده بودند.

هنوز حرفی نزده بود که چشمش به پسر عمه‌اش افتاد؛ از مسیری که به سوی او داشت و هیجانی که در چهره‌اش هویدا بود متوجه شد حامل خبر مهمی است.

پسر جوان که سر از گوشش برداشت در پاسخ تبسم با خشنودی گفت: